

کابوس آخر هفته

حمید صادق پور

— چه مرگشه این یابو؟
آن بیرون شاشو تکیه داده بود به دیوار سیمانی خوابگاه. پاها را زاویه باز کرده بود و زیر نور بی رمق آفتاب صبحگاهی، خشک اش را خشک می کرد.

گفتم: به کم قاطی داره قربان.
زیر سایه ی کلاه لبه دار، سرخی چشم هایش سیاه می زد. همیشه کلاهش را کیپ پایین می کشید، طوری که ابروهایش یک خط سیاه دراز می شد.
شش‌دانگ رفته بود تو نخ شاشو.

— بچه ها چی؟ زیاد سر به سرش می دارن؟
از توی کمد، پرونده ی بچه ها را برای سروان جدا می کردم. این چند روزه زیاد تو نخ بچه ها بود.
گفتم: راستش بچه ها آسمشو گذاشتن شاشو. آخه شبی یه تانکر می شاشه. همون اول کاری قربان شاشیده بود رو عباس.
یک بلوایی راه افتاده بود قربان..

گفتم: یک ماهه آمده قربان، هنوز کسی ندیده رخت هاشو در بیاره، میگه: فردا باید دوباره بیوشم. میگن بو گه میدی، بشور این صاب مرده ها رو. میگه: دوباره پلشت می شه. شبای اول پوتیناشم در نمی آورد، عباس زد تو دهنش قربان، گفت: اینجا طویله نیست حیوون!...

حسابی چانه ام گرم شده بود، نمی دانم برای خوش باشی گفتم یا از دهنم پرید. بین خودمون باشه قربان! یک شب بچه ها دست به یکی کردند، بالاخره جهاز شو پیاده کردند. های داد و بیداد می کرد قربان. بش گفتند: باس برقصی، راه نداره. قدم که بر می داشت قربان، لپاش می لرزید...

آمده بود جلو. داشت تلخی توتون سیگار را زیر زبانش مزه می کرد. تف اش کرد زمین، باز هم جلوتر آمد. کاسک کلاهش گرفت به کلاه. حالا هرم نفس های بد بوییش را بر پوست صورتم حس می کردم و چند لایح موی ضخیم دماغش را که

یک لکه ی سرخرنگ یواش یواش در سفیدی چشم هایم ریشه می دواند عین قطره ی جوهر در کاسه ی آب، درست مثل چشم های سروان وقتی که وق زده بود بیرون و نگاه هول زده اش را از پشت شیشه ی شکسته ی پنجره ی پاسگاه، تا دور ها، خیلی دورتر از سیم های کبود خاردار، تا پشت تپه ماهور ها می رماند و در دل ماسه های لغزان کویر، بر خاک می نشاند یا در هرماهرم دیواره ی خاک، بی تاب می رقصاند.

نمی دانم این روزهای آخر که مثل مجسمه پشت شیشه ی شکسته ی پنجره می ایستاد و براق می شد به چشم بچه ها و هی سیگار دود می کرد، چه دیده بود. ابر خاکستری زیر لبه ی کلاهش، غلیظ وول می خورد و می رفت به چشم هایش که هی فش و فش می کرد و یک ور دماغ اش را بالا می کشید. حتی چند قطره اشک غلتیده بود پایین و گیر کرده بود به چند لایح موی سیاه سبیل اش و می رفت که پایین بیفتد اما نمی افتاد.

با همان صدای خش دار صدایم زده بود، نه مثل همیشه بلند و پتکی. ندید که همان پشت پنجره یا کوبیدم و دستم را تا لبه ی کلاهم بالا آوردم. نگاه اش جای دیگری بود، شاید آن روبه رو، روی دیواره ی لرزان خاک، جایی که پرهیب لخت و عور شاشو میان هرماهرم بعد از ظهرهایش ظاهر می شد.

گفت: سرباز اکبری!

و ته سیگار بی کونه اش را نگاه کرد و یک محکمی زد و به زمین انداخت و زیر پا له کرد. سرش را بالا آورد، چشم هایش توی سیاهی کاسک کلاهش گم شد.

گفتم: بله قربان!

و پا کوبیدم.

— هیچی، برو پی کارت.

گفته بود: اکبری!

و بیرون را پاییده بود.

هی تکان تکان می خورد می دیدم و چشم هایش... رعشه ای در تمام تنم دواند. انگار عنکبوتی روی سفیدی قلبه ی چشم هایش، با مویرگ های سرخابی تار تنیده بود. همه چیز یک باره سرخ شد سیاه شد. کژدمی صورت ام را گزید. عقب عقب خوردم به میز و پهن شدم روی زمین. پایه پرچم را پرت کرد طرف پنجره. صدای شکستن شیشه اتاق را پر کرد. دست اسماعیل اندازه ی یک بند انگشت چاک خورده بود. گویا آمده بودند پشت پنجره به تماشا.

گفتم: حریت من بود شاشو، راستش زبانم گوزید. نمی دانم یک دفعه چه مرگش شد قرمساق. اصلا حالی به حالی شد. تا حالا این قدر سگ ندیده بودمش. خدا از اون چشم ها به خیر کند! دستش را گرفته بود به کعب اش و روی زمین تا خورده بود و به خودش می پیچید. رد پوتین های سروان انگار به اسفنج فرو رفته باشد، بر لمبرش مانده بود.

بوی تند شاش و نا و هزار گند دیگر به کله ام خورد. داد زد: سرنگ! اینجا بوی گه مده.

سروان را می گفت سرهنگ یا به قول خودش «سرنگ». بعد آن قضایا سروان از بغل آفتاب کشان کشان می آوردش و می اندازد این جا، توی این اشغال دانی که بند پاسگاه است.

گفته بودم: چه مرگتونه نصف شی؟ ملافه را پس زده بودم. پشت پنجره هوا گرگ و میش بود. سر و صدای عباس هنوز می آمد. پرسیدم: چه مرگشه این تخم سگ؟ ابرام از زیر تخت گفت: دوش گرفته.

کله ام را آوردم پایین. داشت پتو را می کشید رویش. گفت: خره، پاشو ببین، یارو صفر کیلو متره یه تانکر شاشیده. داره هنوز رو تخت عباس چیک چیک می کنه.

شاشو عین بید می لرزید، عباس از تخت کشیده بودش پایین. بچه ها دایره دورش را گرفته بودند و تکه می پراندند و هرهر می خندیدند...

سروان گفت: کی دیگه این یابو را فرستاده این جا؟ شاشو با چین های دور چشم هایش که یک تیله ی سیاه کوچک تویش این ور و آن ور می رفت، خندید. لپ های گنده اش طوری بود که فکر می کردی دهانش را بسته و تا می توانسته باد کرده.

گفته بود: سلاملکم آقا... سرنگ

و مف اش را که آویزان شده بود، محکم بالا کشید، توی دهنش مزه کرد و قورت داد و زل زد به سروان که داشت با زبان، کاغذ سیگار را خیس می کرد.

گفت: خبردار واسا یابو!

محکم و خش دار، مثل همیشه.

و اتاق با صدایی زیر بوی تخم مرغ گندیده گرفت. برگ مچاله ای را از جیب عقب شلوارش در آورد و داد به سروان، و باز خندید.

می گفت: دست خودم نیست. خواب می بینم یله داده ام، صبا که بیدار می شم درخت آب شده ام.

ننه م لحاف را پرتاب می داد یک ور. ترکه ی نار از ته حیاط می کند و می افتاد به جانم. اولاش در می رفتم رو کپه ی خاک. ولی بعدناش پوستم کلفت رفت. می زد به گود سینه اش می گفت: شرم کن، حیا کن، نگاه به پشت لبات بنداز، از جوانی تا به پیری، از پیری تا به کی؟ برو، برو بغل آفتاب خشک شی؟ امروز تنبان نداری...

می نشست گوشه ی بند و با خودش حرف می زد. گاهی بلند داد می زد: ازرق شامی چشم قرمز... تخم بابام نباشم اگر...

ریز ریز می خندد و می گوید: سربازی خوبه. خدا وکیلی از خشت زدن راحت تره، خیلی. سر کوره ها پاره می شی تا غروب. هی قالب پر کن، هی... بعد انگار که یک دفعه یادش بیاید:

— نگفتی آخرش هم، برای چی سرنگ انداختم این تو؟
برای چندمین بار می پرسید و نمی دانست و نمی دانستم که
معبر مویرگ هایی شده است که چشم های عنکبوتی سروان را
در چشم های ما تکثیر می کرد.
آن قدر پنگال ها را بر پوست تیره اش می کشید و می کشید تا
خون روی چرک ها جاری می شد، بعد چار انگشت را کاسه
می کرد زیر لب ها، دهن می جنباند و آب کف آلود لچوکی
می ریخت تویش. آنوقت با سر انگشت ها می مالید به پوست
خونی و باز تف می گرفت و می مالید و آن قدر گرم این کار
می شد و با خودش ور می زد که نمی فهمید داری گوشه ی
سلول عق می زنی و بالا می آوری.

صبح زود بود که گفتند شاشو در رفته... زده به صحرا.

گفت: کار این ازرق چشم قرمز.
گفتند: سروان رفته تو سلول، برگشتنا یادش میره در رو ببنده،
شاشو هم... برو...
گفت: نگفتم کار خود قرمساقشه. پسره شانس بیاره، جنازه ش
در می ره. این ماسه ها شترو با بارش می بلعه.

گفته بود، با انگشت اشاره کرده بود به تپه ماهورهای روبه رو و
گفته بود: جسد شو از تو همین ماسه ها در می یارن، پشت اون
تپه شنی ها. طفلک بندریه باد کرده بوده عین خیک. گویا شستش
خبردار شده که سروان قضایا رو فهمیده، می زنه به چاک. شاید
هم خود سروان...

این روزها سروان تبدیل به شیخی شده است که گاه و بی گاه
پشت پنجره پیدا می شود، سیگار دود می کند، هذیان می گوید
و با چشم های مات خیره خیره بچه ها را می پاید که ذره ذره
مویرگ های سرخابی درسفیدنای چشم هایشان نمو می کند.

عباس... احمد... اسماعیل... و کم کم تمام بچه ها.
دیگر حتی جرات نگاه کردن به این خاک تاول زده را از دست
داده ام. هر لحظه پرهیب کسی را می بینم که لخت و عور میان
ماسه ها می دود و صیحه می کشد؛ و باز به خود که می آیم
هووی باد است و گرما و گرما. این روزها دیگر پولی هم برایم
نمانده تا نگهبانی ام را به بچه ها بدهم.
شب ها، دکه ی نگهبانی، گور من است. چپ و راست ارواح و
اشباح غریب و آفتاب سوخته از دریچه ی آهنی اش به داخل
می آیند، با مف های آویزان؛ و تن شان را می خارند و ریز
می خندند. چشم که می بندم، پرهیب هزار هزار نفر، هزار هزار
کژدم، در پشت پلک هایم می خزند.

بور شده بودم، حسابی. بی خوابی ام سه روزه می شد. بخار
نفس ها هوا را سنگین کرده بود. فکر کردم توی خواب
شنیده ام، اما بچه ها همه از خواب پریده بودند، خواب که نه، چیزی
میانه ی خواب و بیداری. شلیک دوم توی حیاط بودم. احمد هل هل
می زد. گفت: سر... سر... وا...ن

تکیه داد به اسلحه. وحشت، نفس حرف زدن اش را گرفته بود.
دو انگشت را شکل لوله ی هفت تیر برد روی شقیقه اش. دویدم
ته پاسگاه، اتاق سروان.

نور زرد کم رمقی، گونه های گود افتاده اش را رنگ زده بود.
دکمه های فرنچش باز بود و چند لایح موی خاکستری از زیرش
بیرون زده بود. هفت تیرش، همان که لاید سال ها حمایل کمرش
بوده زیر دست های آویخته اش، روی زمین، کنار پایه ی صندلی
افتاده بود و خون چک چک به رویش می چکید. مویرگ های
سرخ برجسته، از کاسه ی چشم هایش بیرون زده بود، رو به
پنجره، و نگاه هول زده اش می رفت تا دورهای دشت، جایی
که هیکلی برآمده و بوی ناک — شاید — ذره ذره در حال
تجزیه بود.